نه مرد مگو که بزرگ روی سبزه زلف نمیکند

ده چه بر نی غم یار همانست که بود — دل همانست و دل ازو همانست که بود

شیوه با گریه مرا کار همانست که بود — دل همان دیده خونبار همانست که بود

سرو گشن سبزه دمید از گل رو تو ولی — در دلم از مژه ات خار همانست که بود

بهنجهان هد تو کم قد تو پیش مرا — صبرکم گریه بسیار همانست که بود

گشته جسم و مکیل ریحان تو بار همانست — مردم و حسرت دیدار همانست که بود

کار عاشق تو نه با زخم دارد دلی — بدلم کار همان یار همانست که بود

یار با غیر بسند اتش دردش اه بنور — شرم و انکار همان عار همانست که بود

گشته ام کو خیال قدت ازاد دلی — دل به زلف تو گرفتار همانست که بود

عزت عمر بحشم و دولت امروز دالجان

مضطر خسته جگر خوار همانست که بود

تو مسای فلک بر جور دل کام می آید — اگر جیب گلش این بخت ... یا می آید

یکایش سوی سرو و گل بنشد مرد بلبل — اگر السرو قامت با رخ گلفام می آید

غبار از دل برآورده فرا خطان دلبر — به سینم تار وست دوخته در الحام می آید

مبادا انمه بهمد و سنعام وصال او — گهی رور و کهی غنچه سحر که شکر تر می آید

بعد حان

بلب جان آمد و دل مضطر از خود میروم میرم
نمیدانم که این دلبر خود کام می آید

ای بت بخدا اگر نظری داشته باشند — عاشق ز جمالت خبری داشته باشند

هر کس که بکوی تو گذری داشته باشند — پیداست که از خود سفری داشته باشند

مشتاق لب لعل تو چه جام می الحان — با چشمک لب چشم تری داشته باشند

ای وای بر احوال غریبی که نیفشت — نی زور نه زاری نه زری داشته باشند

غیر از غم و درد تو نباشند دگر الحان — دل گر بریت همسفری داشته باشند

الحان بدمی موم دل سنگ تو سازد — گر سوز محبت اثری داشته باشند

ز گلشن کویت سر بیرون نگذارد — کو بلبل دل بال و پری داشته باشند

بسیر فلک الطفل بدین شور و شر — کی همچو تو شیرین پسری داشته باشند

بوییم بهر سوی و بجوییم بهر جوی — کین نه صدف و گوهر گهری داشته باشند

قدرش بود افزون بدل و دیده مردم — هر کس غمت الحان قدری داشته باشند

بگذشت ز تو [illegible] خدا الحان — هر کس که به پای تو سری داشته باشند

سو بسو رسو [illegible] شیدا — پیداست که بینان نظری داشته باشند

هر کس بود آگاه ازان چشم جادوی — از بیخبری بیخبری داشته باشند

کشن بهشت عنی طبع کنون چون دل مضطر
بشنابد بنعل سمندی دا خنه باشد

صبح چندان بنرنگ گل الکلعذار آمد — بساغر زیر ساقی مل که بیکام بهار آمد
همین دل در غمت زکان الکند جولان برار آمد — که در چشم منتافان به بیداری شکار آمد
بروای همدم دلجو کجا صبر و قرارم کو — که دل در اختیار او کنون بی اختیار آمد
دمی چون غنچه پیکان دل غمدیده دم رکجان — بنرنگ گل نشد خندان چه شد وصل بهار آمد
نرازم در غم ماهی چنان گردد حالکاهی — کشیدم که ز دل اهی ایش صدا انتظار آمد
بنرنگو محنت بهجران کجور دم نعمت الوان — همین خون جگر کان لکام چون شکوار آمد
بدل کردست بی یاران لعم محبس مرا دوران — شدا لطفل از نظر بستان شکر شکم استطار
بی الطفل بر جای شدم ابر شو چو نسو دا بی — لیه بیری و بر پای مرا ابر یکو از آمد

بذرب آن نه بجید سر بکرد دو دار و مضطر
دلم زاباغم دلبر چه خوش صحبت برار آمد

کند کر مرد مانرا چشم جادو نیکو جادو دارد — که از بر ناوک مژکان خدنگ محطا دارد
چه چشم سامرا و غنوه و ناز و ادا دارد — لیه دل بردن مردم بلای بر بلا دارد
درین گلزار در دا ابر کرا دیدم بزنگ گل — کریبان چاک از دست نوای کلکون قبا دارد

چو سنز

چو شد خوگر به زخم و درد و غم عشقت دل من بی غم درمان نه پروای دوا دارد

چو گشتی یار غیر از تهمت و طعن بکلی بجان بیگانه ها بلبل درد آشنا دارد

خیال شد درین بزم لعل خموشت که حالی گشته از خود بی نوا دارد

امانی یافت گر از تیر مژگانت دل مضطر

کنون از بیم کلش گل بلای در وفا دارد

زنجیر بیا کر سر گیسو بتو میکرد از دور رسیدم قد دلجو بتو میکرد

الحال همین خسته دلم خو بتو میکرد سرگشته صد سبب جستجو بتو میکرد

هر که است خاموش نوا ور دلفریبا خاموش مرا چشم سخنگو بتو میکرد

فریاد و فغان بو که بزنگ دلم انجان بلبل بگلستان ز گل رو بتو میکرد

ای بت بخدا فارغم از کعبه و محراب هم رو بتو میکرد و هم ابرو بتو میکرد

در قاعده فتنه گری اگر دنش گردد یاد از روش نرگس جادو بتو میکرد

اکنون که شود چاره گر این دل مضطر

عجب نصیبی بود که دارو بتو میکرد تا

دلم ایجان ز خم عشق تو تا باز کشند سرگران گشته سنگدل زیر بار کشید

تا چه بر چشم کشاد و چه کنند نشت نکو حلقه زلف کشاد و دل من بار کشند

مردم از دل خبر ای کاش بمن میکردند / آنچه از چشم تو آخر دل بیمار کنند

کس بمن پند ندادند که ز دستت الحال / محنت و رنج و غم و درد دل دراز کشند

جان من تا چه بلایی که تعشقت همه عمر / کم نشد شوق از آن کو غم بسیار کنند

گل فشاندم همه یکدست ز پا تا سر او / گر ز پایم من شوریده که جا سر کشند

حق و ناحق بره عشق منه پا ابدا / زحمت منصور که سبب بر سر دار کنند

قصه کوتاه کند از سر آن زلف دراز / میتوان دست ز سودای جنونش کار کنند

گر دگر از همه کوه و بیابان مضطر

تا چه خون از دلم از دیده خونبار کنند

نیابند شکوه گر در بزم ما بنشست و ببینند / هیات شوخیکه در راه خدا بنشست و ببینند

اگر گفتم ببین جا ما بنشست و ببینند / خبر دارد دل ما ما له با بنشست و ببینند

دلم با خاکساری نیک از سر پا دارد / که از نام ریا بر بوریا بنشست و ببینند

بر لبنان میرسد بر دم گلشن / سوی او دمی باد صبا بنشست و ببینند

... از ... ما کم از / که گرد استخوان ما هما بنشست و ببینند

ز خاکستر شود آئینه روشن / غبار ره بر دل اهل صفا بنشست و ببینند

شدم خاک ره صد بار و با ... / یکی نقش مراد ما کجا بنشست و ببینند

قیامت

قیامت در قیام قامتش دیدند خلقی — که هر کز فتنه اتش بکند ز پا ننشیند

بقا گویی چو بر خیزد که بر عاشقان ریزد — بغیر از قلم آن بالا بلند ننشیند

بجز داز درد و لشکر ز صف الفقیر — بگوئی پادشاهان این گدا ننشیند

عجب بنود نهد گر بر سر من پا چو — گل اندام رشوخی هیچ جا ننشیند

تو با خواری چو حسرت از وفا بگذر اگر مضطر

دمی در بزم ماران بیوفا ننشیند

بعشق نا قبل و دینم ز من جدا افتاد — مرا ز دست بتان کار با خدا افتاد

بنظر مرا چو بان لعل جانفزا افتاد — بیکنظر ز نظر چشمه بقا افتاد

بود ز زورق طوفان ام نظر بخدا — اگر چه کار من اکنون بنا خدا افتاد

بهوای خاک وطن ساز و برگ [illegible] — ز نی بگوش من بینوا نوا افتاد

غمی ز درد ندارم بدرد آن میرم — که بیتو پیش مسیحا ام التجا افتاد

ز سینه آه و ز دل صوت الامان بر خاست — نگاه یار تو جانانه نابجا افتاد

دلم ز تیر خدنگ دلدار نشانه جان داد — غلو رکو بتو در و نشن کربلا افتاد

ببزم مجلس [illegible]

بسینه [illegible]

روان [illegible] افتاد

[illegible] بها افتاد

کنون چه چاره بعشق تو چون کنم ای جان | که درد دل ز رخ چاره نیم از دوا افتاد
فکنده‌اند بلاها ز پای ما سر من | رسن چو زلف تو جانا بمن بیاد افتاد
چه سازم آه کنم چون کنون نمیدانم | که نقد دل ز کفم رفته و کجا افتاد
رسیده‌ام دم ای جان کجا رها گردد | کمند زلف رسانید و بخطا افتاد
کجا رود دل مضطر بگو چه چاره کند | بلای کاکل جانانه در قفا افتاد

آن شوخ دلربا چو اغیار یار کرد | دل نقد جان بیک نظر بی نثار کرد
حاکم بباد داد پس از مرگ گر غبار | آن شوخ سرفراز مرا سرفراز کرد
مبیاست چشم زنجیر مرا کاش مختصر | اکنون چو زلف او شب هجرم دراز کرد
هر عقده عشق ساخته حل از دل و دردم | ازادم از عقاید صوم و نماز کرد
تا خشم او بشعبده اسلار بحیات | نیرنگ چو بیرون فلک حقه باز کرد
منصور دار دار مرده گشت جای شکست | آخر سزای اوست که افشای راز کرد
کوتاه ساخت سبحه چو جرح آن ستم | مژگان چو دست جفا دراز کرد
جانسوخت و سراحت و عیش در بساخت | دل تا بدرد عشق تو باسوز ساز کرد
دل در جهان ز نار شهان نگارست | تا سینه پاک از هوس و حرص و آز کرد

الطفل

از طفل تا بدست یکی جام می رسد
پیر مغان توان در میخانه باز کرد

مصطفی چه اکنون حقیقت نموده است | مایل دل مرا که بعشق مجاز کرد

هاله گرد ماه رویش از خط سبز رنگ بود | شعله در آغوشش دود آسا ابر رنگ بود

شب که الحق خفتم سینه کوه بر سر سنگ بود | کار بر گردون همی از گردش آن تنگ بود

شب که بی لعل لبت هیچ غنچه ام دلتنگ بود | خود درون شیشه ام جای می گلرنگ بود

تا گفتم معرفت کردم نظر در بام فهم | در حقیقت کعبه و میخانه از یک سنگ بود

قوت یاقوت از لب لعلش کمانند خون جگر | کار از شیرینی آن بر شکر هم تنگ بود

از ادای در نگاهی کرده چو من برد دل | شب که در پا دان بیباک شوخ و

تا شدم از خود برون رفتم درون خلوتش | یافتم در یکقدم کو کعبه صد فرسنگ بود

شو همیش از ناله و آه و فغان عشق بود | بکر بزم نغمه تار و رباب و چنگ بود

کام جان شیرین بکرد دلبوی جانبخشی نداشت | با لب لعل و عقیق الشوخ کو هم رنگ بود

گر تو ز راز موم کردم مطفر از نازش سر و دل الصنم

چه باشد بنویسم احوال که هجر تو بر کاغذ
قلم تا برگرفتم بیشتر خود دیده تر کاغذ

شنو دیر قصه بسیار دل کم نیست که بر کاغذ
شنیدی ای که کاتب احوال شب غم هجر کاغذ

سر تحریر حرف شوق هجر لیساده دل تا کی
شرم پیداست که پنهان نوایی گر دردر کاغذ

بیاری اهم ته نهید کاه سوی کاغذ بادی
زیاش نامه ام او را افتاد دست از نظر کاغذ

کجا کاتب در رخی بر یکدستان درد دل
ندارد ساده دیوان دو عالم الفقر کاغذ

قلم بر دش زبان در خرص شعام سن ان خود
معاذالله اگر دیدی به دست نامه کاغذ

ولی نفس در نفس ... [illegible]
... [illegible] کاغذ

تا [illegible]

تا سینه بست رخت سفر زین دیار یار | در خون طپیده ایم جان هزار بار

از بس که غمزه دوخته دلهای مردمان | چون مست ترک چشم تو از خنجر شکار کار

از آتش فراق جدائی سوخت دل کز و | دارم همیشه برق صفت در کنار بار

روشن دلی چو آینه ام عشقت چو نکرد | دارد صفای سینهٔ من زین غبار عار

بیت جهان شکست ستون است زور آن | نتوان قیام کرد درین بی مدار

مشغول کار و بار دگر نیست کو کنید | از کار عشق بار دل بر دیار بار

تنها خراب نواز چشم مست او

مظفر بود بمیکده هر باده خوار خواه

در غم چشمت کشیم هر لحظه خواری بیشتر | مشکل است از مرگ هم بیمارداری بیشتر

پرده چشمش شود روشنتر از ماه فلک | هر که چون انجم کند شب زنده داری بیشتر

ساده رو یار و نیابند از دم او چون قلم | در جگر هر کس که دارد زخم کاری بیشتر

مهد خامه شمع تا پروانه داغ از جبین لب | هر یک از سوز بود دارد بیقراری بیشتر

دست اگر ما بی بکمنام درین دوران نیست | چون نکیس دل منحر اشد یا مدارا بیشتر

اشک من از دیده دارد میل هر نفس | زانکه طفلان را خوش آید بی سواری بیشتر

از نغمه‌های او مظفر منتوا اید اگر سست

با امیدی برآر سیل امیدواری بیشتر

از دور در بباغ تماشا کن و برخیز · چشمی بوفاداری گل واکن و برخیز

ابر است و بهار عجب ارزانی و گل رو · در جام می ناب زمینا کن و برخیز

تا چند نشینی بغم اندوه دون · چون آه سر عالم بالا کن و برخیز

دنیاست مقام خطر ایدل چو نوایی · سامان سفر زود مهیا کن و برخیز

بازار جهان سود و زیان دارد از اینجا · قطع نظر ای ساده ز سودا کن و برخیز

یک بار ببند در گلستان بر من آوازه · بلبل بچمن ناله سر بستن و برخیز

مقط:

مصطر منشیش دیاسرد سودای خط و خال

بگجرف قدرزان لعل بمناکن و بر خیز پس

بس بکن ای لکار بس ظلم چنین نه بنده کس
ظلم چنین نه بنده کس بس بکن ای لکار

زنده نمانده کسی آه ز دست عمره ات
آه ز دست عمره ات زنده نمانده کسی

تیر مکن چنین فرس تا نرسم بگرد تو
تا نرسم بگرد تو تیر مکن چنین فرس

هست بنالی چو جرس دل بغم فراق تو
دل بغم فراق تو هست بنالی چو جرس

زود بداد من برس بگذر از ین ستم صنم
بگذر از ین ستم صنم زود بداد من برس

چند کنی تو بس ولی در بر من درا دمی
در بر من درا دمی چند کنی تو بس ولی

نیست مراد کو بس غیر وصالت الصنم
غیر وصالت الصنم نیست مراد کو بس

جان بلبم در قفس زود بگلشنت رسان
زود بگلشنت رسان جان بلبم در قفس

مهر مکن به بوالهوس ماه من از درم مران
ماه من از درم مران مهر مکن به بوالهوس

نیست قرار بکنفس بی تو بمصطر الصنم
بی تو بمصطر الصنم نیست قرار بکنفس

بشنوام نن سند بزار و جان بین زار رست ولبس
چشم چیران دل پریشان دیده چون بار رست وبس

قد صنوبر زلف سنبل چشم نرگس چهره گل
خار فرگان تو بهارم تازه گلزار رست وبس

سافت

بکام لعل و گهر دندان لبت ای سیمتن — از لب بر گنجینه چشمت سینه مارست و بس

ز غم آن آفت جهان یکدل آرامی نداشت — چشم شوخ خطای تو به ترح مردم آزار است و بس

از زلف پر چینت نصیب دل کمند بیخطاست — ابروت کمان تقبلم تیغ جمدار است و بس

در سر سودای عشق چشمت ای نرگس بیمار — بر سر از داغ جنونم گل بهار است و بس

دائما تشنه رخ در دور الفت وعدا
مضطر حیران بیاد نقش دیوار است و بس

نرگس مستت بجوی غیرت بادام است و بس — حلقه زلف سیه نسخه دل دار است و بس

از عقیق لعل خاموشش نشد حرفی عیان — زانکه آب لب آن گویا یمین تماشاست و بس

من ز حسن سر بسر زنگ کال او آسوده ام — حاصلم از کشت عشق انداله حال مست و بس

سرشت کار جهان ابدا رنگ گلرنگ است — زین گلستان مطلبم ابرو گلفام است و بس

در جهان جز گردش چشم ساقی سیمتن — قسمتم از گردش دوران شهی جام است و بس

در غم خود چگونه یم ایمه تیمه روای — روز امید مرا صبح اگر شام است و بس

چون طلبداری می گلگون که نادوستا فیت
خوش تهی خم دلت مضطر که در جام است و بس

در فراقت از غم دردم چه میپرسی مگر — گاه و حر میشود دردم چه میپرسی

مخدوم

میخورم خون جگر دور از تو ای جان دمبدم   در غم هجر از رخ زردم چه میپرسی بپرس

آب اشک از دیده ریزد آتش دل سوخت جان   نیست شد بر باد از گردم چه میپرسی

دیده گریان سینه بریان دل بجان جان بلب   دارم اکنون از دم سردم چه میپرسی مپرس

چند پرسی از دل مصطفی خیرای پر جفا

دل کنون وقف وفا کردم چه میپرسی بپرس

چون من بعشق بیخور و خوابی ندید کس   بی تاب و صبر و مانند بنالی ندید کس

از همه جنس بر رخ منکشف پرده راز حجاب   بر روی آفتاب نقابی ندید کس

مینای دل تو از چه پر از خون نمیکنی   در جام عاشقانی ناب ابی ندید کس

کار دلم چو باب سنگین دنی نهاد   چون این شکسته سخت خرابی ندید کس

این جور بی حساب که دارد بمن روا   الحان رو را هیچ کتابی ندید کس

نشنید کس بحال زبون عاشقی چو من   مجنون خیب چو تو بخوابی ندید کس

از مردمان عصر چه نالیم تشنه لب   دادیم جان و چشم بر آبی نمی ندید کس

چشم سرور عاقل از این چرخ کج مدار   یکدم مراد هیچ حبابی ندید کس

مصطفی در این حصار خرابات چون دلم

مدهوش و مست و رند و خرابی ندید کس

خال اگر روی خوشش را گر نباشد گو مباش
در حریم کعبه نبید گر نباشد گو مباش

بت نگار و بغبار آینه رخسار را
خط نبرد بی آن ابرو گر نباشد گو مباش

حاجت سنبل ندارد خوبی گل در چمن
بر رخ جانانه گیسو گر نباشد گو مباش

زهر دیگر در کام جان تلخ بست بیمار را
یا طبیب نوش دارد گر نباشد گو مباش

گرچه بیت نیست بی نقطه میان و لبی
خال مشکین آن دو ابرو گر نباشد گو مباش

حسن و لب بی زینت حاجتمند غارت نیست
سرمه مالان چشم جادو گر نباشد گو مباش

شد معطر زان گل خود در دماغ عاشقان
در گل این گلستان بو گر نباشد گو مباش

میکند چشمش چو بر مطلب مردم ادا
لعل خاموشش سخنگو گر نباشد گو مباش

گر دل و دست وفا مضطر کنون مهر و کرم
در مزاج آن جفاجو گر نباشد گو مباش

ز آن چشم یک نگاه نبینی بسوی خویش
تا هر دو چشم خود نبوسی ز روی خویش

زنبور صفت طره اش نشود نغمه بار
سازم زبان اگرچه ز یک تار موی خویش

کی سوی ما نگاه کند یار گرچه با
دغه نکرد نما آشنای آن روی آتش خو

لا قدر رقیب اگر بدر خود محبت ببرد
شیر سعت قید شد مثل سگ نکوی

راه رضای دوست کجا گو مرد دل

مضطر

مضطر برای آبرو کند از آرزوی خویش

این سر شوق ... خود را سپارم بازِ خویش / گو دماغی ما کنیم از فوات حرف کار خویش

استخوانم کاش خود در تیش روز خاک مرگ / تا کجا سوزم بداغ ... خار خویش

سرو مهر ... نشان در آخرت اول چنین / کرم ... سهبن نشان بازار خویش

تا کشیده ست ابدال ز لوانه خونم بار عشق / کس نکرد است آن ... خودی سپردم کار خویش

از محبت رشته دارم سینه چیم مضطر نهان

خدمت یاران را نهان بر دوش دل زبار خویش

داغست دل ز عشق ز هجران علی الخصوص / خون شد جگر بشوق ز حرمان علی الخصوص

قمری بباغ در غم شمشاد قامتش / از خویش رفت دیده حیران علی الخصوص

سو تو دیدار از دل که گشته‌ام حیات / پیدا شود ز خنده پنهان علی الخصوص

دارم ز درد نرگس مستت ز رنگ گل / صد چاک دل ز بیخه مژگان علی الخصوص

در دین مردم از غم و درد بی تعشق / رسوا شدم ز دیده گریان علی الخصوص

در بحر فکر گوهر معنی رو نشستم / خون شد جگر ز غوطه [illegible] علی الخصوص

از جامی طمع بی یک ... ابرو / ریزی بخاک از کف ... دوران علی الخصوص

ابدال گفت ز خویش گذر در ره عشق / جان باختن خوش است بجانان علی الخصوص

نزدیک مرگ ز درد و الم عشق گردیده است

مضطر مراد دوری یاران علی الحضور

همیشه ز رشک تذرو عشق ماه از آن عارض
نشسته لاله به ورد سیاه از آن عارض

بباغ لاله و در بزم شمع و مه بفلک
ز رشک اینهمه داغ است از آن عارض

خبر چو نیست بحلقه زلف شکسته و سیم داد
در دست مهره مار سیاه از آن عارض

کسی که مست می جام گل بود بلبل
نو هم خود بوسه بگواه خواه از آن عارض

نه مهر چاک بسر کرده بر مسیح گل هم
فتاد دیده بود داد خواه از آن عارض

چو شمع انجمن انجم است ماه فلک
گرفته دست مگر دستگاه از آن عارض

چو بازگشت مراد دیده بر رخش مضطر

بدیده بار نگردد نگاه از آن عارض

همیشه شعله بسان نه گل چمن بباغ از آن عارض
ببزم شمع ز رشکست دریغ از آن عارض

چه احتیاج بشمع و چراغ مهد منست
نه مهر فروغ شد اکنون فراغ از آن عارض

جگر نه رفت بباد که بلبل دل کامل
تذرو شد گره زلف چراغ

ز رشک لعل لبت غنچه سینه چاک کرد
شکسته لاله رخ بر بیاغ از آن عارض

گر اشکفت گل بهجر آن چنین مضطر

بر از رشک

هزار شکر شدم باغ باغ از العارض

کرد صد وعده هم آن دلخواه غلط — بلفظم کرد و مکر راه از راه غلط

شب چه از شادی کی ا‌بدل شد آ گویم — رخ چه بهر ترا ساخته با ماه غلط

کشت در دور فراقت مه بهر مرا — از اشک شب و آه سحرگاه غلط

ناله و آه و فغان حمله بجای تو رسید — ده که شد قافله درد مرا راه غلط

دل بسودای رخش رفت بحیله و فتنش — راه امید مرا ساخته این چاه غلط

گر تو هر دم بره جور و جفا راست روی — دل باهم نکند راه وفا گاه غلط

راست باشد بتو مضطر همه عهدم گفتی

اینکه دستی کنم از جور تو کوتاه غلط

دلم بعشق حیاتست با وفا محظوظ — که او بدولت حسن خود از جفا محظوظ

دلم شکسته و هستم ز تو بجان خورسند — برنگ غنچه که هست از دم صبا محظوظ

بخط نقش جدا لکانه عادت خود هاست — دلم بقامت دو شیخ با عصا محظوظ

بعشق در گذر از آرزوی خود ای دل — خوش آنکه بود در ره رضا محظوظ

هزار گونه ترا بار هاست با اغیار

نساختی دل مضطر یک ادا محظوظ

ناسوخته‌ام هنوز تو با چنین نیز چو شمع | جز سوز گریه نیست کام دگر چو شمع

تا بی‌تب فراق نبردار جگر چه سوز | طوفان زد این سوز دل از چشمتن گر چو شمع

دایم که برق حاصل هستی است بال و پر | سوزی بیا دلت چه در سر و سودای زر چو شمع

گردون کشی هستی موسوم ناجیند | از سینه‌ی خود نشین ای بجهر چو شمع

پروانه نبود که گرد سرم نگشت | شب سوخت ... ببادر چه القدر چو

پروانه ات سوخت و جهان گشت فراغ | سازی نسوز عشق زبانی اگر چو شمع

مضطر تمام سوخت ز سر تا قدم بعشق
هر رشته که بود مرا در جگر چو شمع

در چشم زدن وصل خرابست در باغ | حیرانی نرگس خود از آنست در باغ

ایمن منشینید تماشای گل ایدل | هر خار سر نیزه و سنانست در باغ

آزاد صنوبر چو شد از بار علایق | آسوده از آسیب خزانست در باغ

زاهد که آمد ز عدم جام بکف گل | آن کیست که از باده کشانست در باغ

از تنگی هر غنچه جگر چاک بود گل | زان گلبن و غنچه دهانست در باغ

بیدانست که از بهر بهار گل پوشی | در گره غنچه نهانست در باغ

هر برگ گلی نسخه دیوان مدح یار

جمران

حیران نظر مضطر از آنست در باغ

یکسو گشاده کرده مشکفام زلف | صد دل کشیده تخم چه پیچ دام زلف
انجان شده ست بسکه جهان پر زبوی آن | شد خاص نافه ختن از فیض عام زلف
مهر رخ تو ماه من افروخت داغ دل | روزم سیاه کرده چو شب گرچه شام زلف
یکدل بهر دو کون ز بندش رها نگشت | این بخط کمند قضا یافت از نام زلف
شد صید دام سنبل انجان جهان تمام | بگشاد تا صبا گره نا تمام زلف
بر سر فکند سید بلا یکقلم مرا | پابوس انقدر چو الف کرده لام زلف

در پیچ و تاب آن دل مضطر اضطراب
هرگز دلی نیافت رهائی ز دام زلف

زلف و رخت را سایه شم افکنده ای جان یکطرف | هم دیده حیران یکطرف هم دل پریشان یکطرف
تا دیده زود آمان نخل همچنان در چمن صنوبر | عشق تو برد از دلی بیرون شوق گلستان
تا حید نیش آز دسبیر با چنیمت از دل حکیم | یکسو دل شوریده سران تیر مژگان یکطرف
رشک لبت تنها نه در ان یاقوت آتشی | خجل کشته مرجان یکطرف لعل بدخشان
از طره طرار تو زانبه رخسار تو | هندو پریشان یکطرف حیران مسلمان
دور از تو دل خون میکند هم دیده جیحون میکند | اندوه هجران یکطرف اشوب جریان یکطرف

مضطرم میان این و آن در فتنه چون بابدامان
افکنم جان یکطرف گردن گردان یکطرف

بود همیشه جگر خسته کنج خانهٔ عشق
دل خراب بود مدرس خرابهٔ عشق

دل شکسته بود شیشه چشم تر ساغر
میست خون جگر در شرابخانهٔ عشق

دمی بگریه درآ ناله کن بسوز و بساز
که نیست فرق دل شاد در زمانهٔ عشق

مجوی زاد در این راه دیده ترکن و بس
که از سرشک سرشتند آب و دانهٔ عشق

چه سود مسجد و محراب شیخ فربا را
نمیبرند چو عاشق سر از دکانهٔ عشق

کم از خسی بود اینجا متاع هر دو جهان
مگر ز کوه دلها ست گنج خانهٔ عشق

سر از خواب فراغت نخورد باشد شب
بروز دیده کو بش نکنند نشانهٔ عشق

باوج پایهٔ این آستانه رسد کسی سر عشق
که نه سپهر بود گرد آستانهٔ عشق

ز دود کو کرد تو کرد دولت پروانه
زند ز شمع دولت سر چو بگرمانهٔ عشق

نه مضطرا غت رسا زین همین یکی صاحب
که نه سپهر بود چه سبب از ترانهٔ عشق

شد عمر آخر و نشد از دل هوای عشق
پیمانه پر نمود دم و حالست جای عشق

عمرم تمام گشت و نشد شوق او تمام
یارب کسی مباد چو من مبتلای عشق

بابر

یا رب چه لا علاج چنان داده ای سبب این مرض — غیر از دوام درد ندیدم دوای عشق

گفتم بپیر درد دل ای وای کم کند — گر کیست چاره مرض لا دوای عشق

اکنون چه چاره از غم او کردم است

مضطر مگردان تو فتاده ابد بلای عشق

بسیل داده جهان لشکه دیده نمناک — کجا روم که کنم در غم تو بر سر خاک

مثال عارض او چه مه تمام نباشد — رسید فکر رسا گرچه تا سر افلاک

ز سر گذشت به بحر تو خود دیده من — دگر مجو خبر از سر گذشت اینهمناک

فتاد کار من اکنون بمشکل چو شود — که سخت سهمت بعید است و در ستم چالاک

بیا جیا در خت همچو گل مرا اکنون — با اشک خون شده تر دامنی دگر بیابان چاک

بدست عشق تو یک من خراب الحان — ز پا گذشته سر خار و کرده بر سر خاک

بفصل کردن من حاصل از چرا عمل — کنیز دعوی حوم چه کردن خود پاک

ببین بغنچه ز رشک لبت جگر خون است — بشوق روی تو گل کرده صد گریبان چاک

ز تیر غمزه بترسد چرا دل مضطر

که ترک چشم تو هر لحظه میزند بیباک

کیست پامال جفا تو بان من و دل — که دو عالم شده لبریز تو فغان من دل

چشم جادوی که شد آفت جان من و دل — که به یک شعبده نگذاشت نشان من و دل

ای ستمگر اگر این جور و جفایت برجاست — گله بیجا بود از ناله و فغان من و دل

خون دلم گر دری وای بت نخوا میخواهم — که نشود روز جزا بسته زبان من و دل

بسته لب غنچه صفت خون جگر میخورده‌ام — نیست امید اشطر داغ نهان من و دل

اینهمه هر کسی از روز ازل یافت قرار — ای نهان عیش زبان درد از آن من و دل

حکم چاره شد ای ولی سالکی غم عشق

مضطر از درد راه آفت جان من و دل

بسکه در پیش رخت افتاده است از کار گل — زین گلستان با دل خونین شد بیزار گل

تا بسودای گل این گلعذار غنچه لب — جیب خود زد چاک با دامان در گلزار گل

بسکه ارکان در غمت خون گشته و صد جا چاک شد — هیچکس پیش دلم نگرفت در بازار گل

هر که در از بوی سودایت گردد شرر ریز — چاک زد تا جیب خود باشد برای سار گل

در سودای زلفت و موج خیز شدم سوی چمن — بی رخت بر دیده من گرد خار گل

بی تو پیش نها دل صد پاره ام خون کرده است — در چمن هم دیده ام داغ محبت از هزاران گل

تربیت مضطر شد ممنون احسان چمن

تا فشاند از این سرخ دیده خونبار گل

ستارس

(خواه گر یه دل) (دل)
شد سر کوی تو ای جان ز عجب — بر زمین سر شد پای ز پنهانی دل

(نکند)
چشم من رو بسوی مردم دنیا نکند — کرد بیگانه ز بهر خویش مرا یار دل

(ای ... وز نه) (دلی)
نیست رحمی بگدا در دل تست — زهره سنگ شود آب از این زاری دل

(یمند)
این دو دیوانه در میکده بمقروف — دل بغمخواری من من غمخوار دل

(روی مردم) (دلی)
چشم آزاد شد از دیدن — کس نه بیند بجهان روی گرفتاری دل

بیخود بخرد و بیخودش می بینم نه
(دلی)
نرگس مست که شد ز بیشاری دل

(حالتش مضطر) (دل)
چشم جادوی که شد واقف — که کنون چشم شفا یابد به بیماری دل

(شراب ایل) (کباب ایل)
خورد با غیر شب هم جنس من — ترا باید شدن از گرمی غیرت

(ای کباب ایل) (بمحتاب)
توان ز نیت دادن از حساب — ازان خود سر خوبرو رقیب جور

(رو دار ...) (ایل)
جگر بیرانش از سوز که امشب شمع — گذرات و بینه کرد خانه مردم خراب

(بود بیدا) (سحاب ایل)
نه زلف از رخ رشک مهر [illegible] — که پنهان گشته مهر و ماه در زیر

چرا چشم نگه داری ز چشم مردم آرایش
(ایل)
که خواهد کشتنت چون مضطر بخورد و خواب

مانند تو هرگز نبود حور و پری هم — مغرور به بی‌رحمی و بیدادگری هم

نی غنچه همین تنگ دل از رشک لب اوست — خون شد جگر لعل و عقیق جگری هم

دورست ره کعبه مقصود ز من دیر — بیمود دل من ره خستگی و تری هم

بر دامنه بیمه رخ و زلف تو تا نیز — از ناله شبگیر و از آه سحری هم

وصل گل و من دو قدر گل از ابرار — یار است همه دام غم بی‌بال و پری هم

چون چشم تو الحان دل مردم ببرد — داند روش ناز و ره فتنه‌گری هم

مصطفی سزا الطفل به پیری ارجه داری

شوق تو جوانست به پیرانه سری هم

آب از رشک اه اکنون نبود کند — خاک کردانش بهجران و در آب

تا دل خود بکف آن بت خودسر دادم — اه کز دست غمش بس به زبان افتادم

گاه لیلی شوی و گه شوی الحان شیرین گاه مجنون کنی و گاه کنی فرهادم

مو بمو سبب ... زلف شکن در شکن است گرد سر و قدت از بند دو صد آزادم

ماه بیمهر من از روی کرم چشم مپوش رو بنشین خوش مکن گوش مکن فریادم

ساختی باد گران سو از رشک مرا ای فراموش کن من ببر دیگر از یادم

هوس دانه خالست زلزلی در سر ماست حاصل با همه این است که در دام

دست بیداد دراز است همه الطفل مکن که بیابت چو سر سنگ ره افتادم

ساغر می مده از دست چو گل وصل بهار

مضطر از پیر مغانست همین ارشادم

دور از تو گر به صحن گلستان رسیده ایم چون گل هزار گونه گریبان دریده ایم

نادیده از رشک حد ز نوای یوسف ها دیدیم یک نظر ز دو عالم بریده ایم

در گلشن جهان که ندارد گل وفا خردامن نیم ز گل الحان چیده ایم

تا قامتت نغمه گر بر کشیده ایست آسوده یکدلی ز دو عالم ندیده ایم

سوی مزار ما گذر اکنون چه وحشت است ما از رمیدن تو بخاک آرمیده ایم

در نوا اثر چو گویند از سر فلک آهی که از جگر شب هجران کشیده ایم

مضطر بقول حضرت عزت براه فقر

لاله خونین رفته رفته بجای رسیده ایم

(لاله گل هم) رخت بیرون از دل ایجاب سوای — فکند از چشم مردم خط و زلفت (مشک و سنبل هم)

(العندلیب گل هم) سحر خندان بصحن باغ بود — تماشا داشت فریاد و دلم سوی بلبل (هم)

(چه غم از جان) خدمت آزاد میسازد گر بسدم — از بس بند کمند گیسو و پیچ کاکل هم

(از سبزه خط) چه سرخوش ساخت مارا فصل گل — بدور لعل میگون تو پیک و از مل هم

نوای بربط و نی می برد دل می بسا گن
که مضطر بغنوم گل بسته ها ز دار قلقل هم

(خواب هم) جدا گشتیدم از در دوست هر سوی او — یکی دیدم بهجران تو مرگ و زندگانی هم

(رنگم) نمود آئینه با نیرنگ عشق از گردش — بود حیران نقش صورتم بهزاد و مانی هم

(رحمت الله) چه غم گر رفت رنگ از عنوانی از — بهار تازه عشق است رنگ رعنوانی هم

(سوختن) بقاصد میسپارم نامه و از گرمی — زسوز دل چو شمع [illegible] پیغام [illegible] هم

(که چو گل) بدامن شما گریبان جا بیدای من — برنگ غنچه دارم در جگر زخم نهانی هم

(عشق است این) به پیری تا چه حاصل میتوانی کرد — که بگذشت ایام طفلی بگذرد آخر جوانی هم

ز اشعارم همین شد تا تو ابدال نیست مضطر
ز نظم من فغان میکرد تا عمر ها فغانی هم

در باره

در باغ جهان چو سر کشیدم — از هیچ گلی وفا ندیدم

افتاد مرا سحر چنینست — هر سحر که بر دلست دمیدم

رامم نشد آن غزال هر چند — صد دشت ز خویشتن رمیدم

چشمم که نمود فتنه ی بیدار — کارام بخواب هم ندیدم

داغم نه از آن نگار مضطر

در رنگ حنا بخون طپیدم

کرده است فارغ از سر باغ و بهار هم — پای نگار بسته و دست نگار هم

زخمم تمام داد بطوفان شب فراق — امید دیده تو و مژه اشکبار هم

نشکفت غنچه دل غمدیده ام دمی — عهد خزان گذشته و فصل بهار هم

که دل کشد بدام و گهی جان بر و بسیار — چشم سیاه و زلف گره گیر یار هم

تا یک نظر فتاد بیان هر دو چشم مست — ماهم ز خود شدیم و دل بیقرار هم

زین بر حاضنه کنش دل و جان امان بیافت — یعنی ز گردش فلک و چشم یار هم

ما را به تیغ غمزه و تیر نگاه یار — گر دل گذشته ایم و جان برار هم

بر در زمین نزار و دل زار مبتلا — تاب و توان طاقت و صبر و قرار هم

مضطر کجاست طالع حافظ که نامرا

جام بدست باشد و زلف نگار هم

بدرد بیدوای عشق تا ترک دوا کردم
غذا گر خواست دل خون جگر ایجاد غذا کردم

شدم بیگانه از مطلب بمطلب آشنا کردم
حصول مدعا انجار ترک مدعا کردم

ندارم شکوه در عشق از جفای جنس پیداش
من دلداده بر خود هر چه کردم از وفا کردم

کنون گر درد هجر و ضعف پیری با نالی الکنم
خیال قامت رعنای دلبر را عصا کردم

فغان و ناله و فریاد و زاری گر دم از شوقش
نگویم دم فراق یار خود مضطر چها کردم

شتوای آدم جان بگردار دلم آرام بردم
میدهد هر دم ز مرگ نوجوان پیغام غم

ما شدم حیران او در شیشه دل روی خود
آنچه در آئینه دید اسکندر و در جام جم

مبر دلست چنگ و درد لو ردش آخر زکر چاک
کو روان دارم ز چشم تر دو زین ایام هم

حیث آهو خود چه جادو نرگس مستید دیده گشت
هم چه دارد قدر کز چشمش زند [illegible]

زنبه صحت سرات ابدل بیمار عشق
صحبت بیت العتیق با شد در این سام هم

زد یقین وحدتم دل را تو هم انداخته
شد دست افکار باطل کثرت اوهام هم

زبس غم بسیار شد مضطر جگر خونم بهجر
کرده ستبد ازی آید بیتم الغا خود کام کم

دل مجمو

در غمت اینوح حیلی بر و احکوم جون شدم — ناله کردم هر دم سلطان کجا تک خون شدم

تا که شتم از سر جون و جرا اسحون شدم — صورت لفظم غلط شد معنی مضمون شدم

تا نجود بودم نرا هر کرته در بر یافتم — یافتم در بر نرا از خویش تا بیرون شدم

تا نظر کردم بچشم و ابرو و زلف در رخت — عاشق و دیوانه و آشفته و مفتون شدم

از کنارم رفت تا آن آشنا بیگانه وار — بسکه کردم گریه آخر غرق در جیحون شدم

در خیال ماه رخ همدمی لیلی وشی — واله و شوریده و سرگشته و مجنون شدم

روی بنما کز غم و درد تو ای آرام جان

همچو رو همچو زلف کشتم مضطر و محزون شدم

درد رنگی ره ندارد در دل بگرگی اینکیم — سبز رنگ آب در دامنش اهر حیز یکرکیم

سرو بالا گشت در مل ... از خط سبزش — فرو دان لعل میگون تازه بر ... تیکیم

ز حسرت بکدرو چشم بروی معنیم وا کس — نرا یار نکم ادا کرده تصویر سر تکیم

بر ور کردش چشم سیاهی شد نسیه روزم — حبه با طالع سیدم تا حق و فا تحت ...

ز حسرت نعمه بر دارم تصدر نک از جسم — سر و دم مطربم تا زم نوایم تا خم جنکیم

ترارم بسکه از درد فراق سرو بالا زی — جو نقش تا نجاک افتاده ام تا ساکه همسنکیم

ندا اندادانی بدل دیکر دیده مضطر

زد آتش بستان سینه را شب تصور آنکم

بوصف چشم مستت چو دو دیگر رقم رفتم
گرفتم تا قلم در دست از خود بیقلم رفتم

بسر چون خامه گاهی تا بدیدار تو سر گشتم
ز بس کلفت سرا در راه چه پا در دو الم رفتم

سیاه زلف تو چشمش بید بیدار شان
بحبت وجود دل هر چند در پیچ و خم رفتم

ندیدم غنچه دلکشی برنگ لعل خاموشت
چو باد صبحدم هر چند در باغ ارم رفتم

ز بس حسرت سرا تا پا رسیم حسرت کوی تو بس
نرفت از دل برون مضطر چو در باغ ارم رفتم

خبر بنویسم مگر از تو و چون نویسم
که دل نظر تو کرده و کنون بنویسم

نگاه و داغ بود سنگ زر رنگ روی بنویسم
نموده گل دل خود چون زرنگ و بو بنویسم

دلم فتاد بحر بلا و بی‌لب ساحل
بفکر زلف تو جان بیا در و بنویسم

دلا خموش کنون شود خبر بر پا شنید
زراه و ناله یاد زبان و بنویسم

بزار حیف که ایدل بزنگ غنچه و گل
زخون پر آمده جام من و سبو بنویسم

دلا چه حاصل اگر ایک و سعی حاصل
شده ست کام من از یار دار و بنویسم

جهان پرست کنون تن زنان ایدل شیدا
ز سوز مضطر با لالی و گفتگو بتو هم

الرحمن

اگر حساب غم و درد و رنج یار کنم — ز دانه دانهٔ اشک خودش بهار کنم

چگونه عهده برای جفا و جور شوم — دل نزار خود از جان مگر نثار کنم

ز آه و ناله و فریاد و زاریم ای وای — نمیکنی تو یکی گوش اگر هزار کنم

بسر نیامدنی ای جان و جان بلب آید — بگو چگونه بسر عمر انتظار کنم

مرا ز گلشن ای باغبان چه سر رحمت — چگونه ترک درین موسم بهار کنم

تو سخت سنگدلی آه ای صنم ورنه — دل دو کون بیک ناله بیقرار کنم

چو مصطفای ابدال مصطفی تو هم دمی از خود

گذر که تا گذری در دیار یار کنم

دمیکه در غم روی تو ناله میکردم — ز سنگ خون همه تن رشک لاله میکردم

چو وصف چشم تو نرگس صفت بسم خویش — سیه تمام چو چشم غزاله میکردم

سخن ز شرم و تغافل چو بر زبان ز رقیب — بیاد لعل خموش تو ناله میکردم

چو مهر روی تو در شام زلف میدیدم — خیال ماه در ورلان به هاله میکردم

خوشا دمیکه ز داغ جگر گون خود — برنگ لاله هوای پیاله میکردم

بنای خانهٔ کلفت خراب در نفسی — بیک قدح ز شراب دو ساله میکردم

به ترک نام رفیقه حاجت کنم چون دل مصطفی

بترک چشم تو خود جان حواله میکردم

تا بار غم بمهر تو ایماه میکنم — زیرم ز دیده اشک و ز دل آه میکنم

بار غم ترا چه خوش انجان دل — با ناله و سوز کشت و چشم و جاه میکنم

ای مه چرا ز کس کجبین جبینی — من رخت خود ز کوی تو واله میکنم

هردم دلم فند که اندمی چرا — زار و ریخ و [illegible] میکنم

مصطفی گدای کوی کسی شو تو هم کنون

من رخت خود بکوچه ان شاه میکنم

بیان هرکه خیال وصف لعل یار می بینم — جگر چون غنچه پر خون و [illegible] گفتار می بینم

دلم را دسته دسته [illegible] — چو مضمون نگار بای ان دلدار می [illegible]

کفپای خود اکنون خود پیدا [illegible] — نگاری را که در طفلی [illegible]

شنیدم گه ز زلف کجل تتمه گوی — ز زیر کلدار [illegible]

زبان دراز خواهی میکنادی [illegible] مصطفی

من از سودای خود [illegible] اظهار می بینم

بدیده [illegible] که در تنم دارم — ولی شهید نگاهی که در تنم دارم

بسینه سوز چراغی و در جگر داغی — ز غبد عارض ماهی که در تنم دارم

تکلیفی

ز تنگ‌تنگی و سیه‌کجی و پرتابی | همان ز زلف سیاهی که داشتم دارم
ز نار و غنوه سیاهی که داشتی [?] | باه و ناله تباهی که داشتم دارم
حرارت جسد و خوار و نزار و زار الحال | ولی بحال تباهی که داشتم دارم
بانتظار قدوم تو نور دیده دل | بنور چشم براهی که داشتم دارم

ز اینکه واصبا هم همان بود مضطر
بعینه حشمت و جاهی که داشتم دارم

نگارمن برعنای چمن بارز است میگویم | رخش گل زلف سنبل قد صنوبر را بست میگویم
رخ الشمع رو با مه رومه شمس است میدانم | بدل بر دل و زلفی تابیکتاست میگویم
مرنجان خاطرم الحال عکس بر پا دگر طوفان | که وقت گریه چشمم چشمه دریاست میگویم
و لله بنیان عکس چرا کرکرده پیدا | رخ الله چنین الله و لیلاست میگویم
علیجا مرد ار بستم این سر سخن بشنیدی | که اکنون جا بسو سوی عجب ترها بیاسم میگویم
بسودای تو جانا ستم مردم حالی ز خوف دل | بر از شور و فغان از شب تا صحرا است
چو بالای ترا بالا ترا سروی کشیدم | میتونم که بامن دلخسته الحان را است میگویم
مخور یکذره غم همچنین آن رو [illegible] ساه ابدل | رخ الله چنین مه جهان آرا است میگویم

ز هرجا میرسد مضطر ز سر شنو دلدار

زجای خود در آیند برگ سبز هنگام منگم
محو رخان در رخ یار شدم
گاه بگل نشسته چمن گاه شنیدم

تا جدا از تو بگلزار شدم | بخیال تو چو گل زار شدم
خرم بود یکی در دو جهان | بیش از آن بت لب خمار شدم
تا خبر یافتم از بیخبری | بیخبر گشته خبردار شدم
شب بخوابان رخ رخشان دیدم | صبح دانستم و بیدار شدم
گشته آزاد ز بند دو جهان | بدو زلف تو گرفتار شدم
زد حنا بوسه کف پای ترا | من خود گشته گنهکار شدم
یار من نیست در آن بارگاه | بسکه بر خاطر او بار شدم
وه که دل دادم و در زلف کسش | من و دل هر دو گرفتار شدم
ای جفاکار به اقرار وفا | مکن انکار که از کار شدم
شهر دل ساخته منزلگه عشق | شهره کوچه و بازار شدم
فارغم از جان و دل زار و نزار | بی تو من زینهمه بیزار شدم
بی تو بکلاشم زو غیبت کاو در هر | شهر شعر بنغمه یار شدم

زلف

ز لطف تیر جفای تو مشکل است خلاص　　چه خطا شد که بتانا ز بندم

در ریش بار سر انداخته من

مضطر آخر چه سبکسار شدم

بیا که بی تو ندانم چه صبح و شام کدام　　بیاد مهر رخ تو مه تمام کدام

بیا که جمله بباد تو شد فراموشم　　مکان چه کون چه منزل چه و مقام کدام

بیا که گشته ام از خویشتن بی تو بیگانه　　کجاست غیر که محرم چه خاص و عام کدام

بیا که بیخ تعلیم همینی شنوفت　　چه خم چه باده چه مینا چه جرعه جام کدام

بیا که در غم لعل لبت دلم را نیست　　چه گفتگو چه سخن حرف کو کلام کدام

بیا که کرد جدا از خودم جدایی تو　　سلام کو چه دعا نامه کو پیام کدام

بیا که بی تو دل از خورد و نوش بگسست　　چه اکل و شرب چه کو ماحضر طعام کدام

بیا که بی تو سر سنگی نمیدانم　　کجاست خانه چه دیوار و در چه بام کدام

بیا که بی تو ز خود رفته ام نمی فهمم　　چه مسکن و چه مقام و نشان چه نام کدام

بیا که بی تو نداند دل رمیده ز خود　　که آرمیده و رم کرده کیست رام کدام

بیا بعشق تو لله نمیدانم　　حلال چیست و نکرده کو حرام کدام

بیا که در غم زلف و رخت نمی فهمم　　چه روز و شب چه بود صبح چیست شام

بیا که رفته ز خویشم خبر نمیدارم — کجا نشستن و آرام کو قیام کدام

بیا که بی تو دلم سوخت آتش هجران — صبور نیستم از آن پخته چیست خام کدام

بیا که بی تو شنیدستم کتاب بسی — خبر کجاست چه آغاز و اختتام کدام

بیا که تلخ بود آب عمر در کامم — کجاست مقصد و کو مطلب است کام کدام

بیا که دل اسیر زلف تو نمیدانم — کمند چیست چه بند و چه حلقه دام کدام

بیا که حلقه بگوش تو شد دل مضطر

عجب که سحری شده کو غلام کدام

محو شمشاد قد و العارض چو گل شیدم — گاه قمری گشتم از شوق و گهی بلبل شدم

تا تو مشغول میکشی کردی الگار من ز شوق — که خم و که جام و گاهی شیشه گاهی مل

در بیرست نی و حیرانی ز چشم زلف یار — گاه نرگس در چمن گشتم گهی سنبل شدم

نیستم آگاه لذت خیر و کل اما اینقدر — دانم ایدل گاه از کل جز و که اجزا کل

گه سر آزاد که ممکن دل مضطر کنون .

سر بسر پابسته ای حلقه کاکل شدم

به هین در عالم عشق تو خوش بگردم — ز شور انجان لب خشک و زخم چشم تری دارم

رسیده یا بجنم خوش عنت — زه وقتم بسر از خاک کو لبس تری دارم

نخم ... دم

مشتاق جانانم

نمی‌گویم ندارم رغبت از دیدن بجان / ولی پا بی بدست کاهی که نه پای نی سری دارم

بعشق این دل زدست او خیال او از این حرف خود دارد / نه خود را نی خود کام خود داد او خود سری دارم

چه خوابی طرب زان العاقل کشن از آدم رسیدم / همین چند اشنوانی دارم و شب دیگری دارم

درستم در سنگ و هم سینه زودم پیرن لیلی / نبی طالع که همچون زلف جانانم با همینم زیر

حکویم من ز حال خود بعشق خود چه میگری

تن سوزان دل بیتاب و جان مضطربی دارم

غمی دارم بدل خوش جا نشاد جنت نمیدارم / بجان تو بجان شادم که از عشقت غمی دارم

نمیدارم بجان و دل غم از بیش و کم دنیا / بجان شوق بی دارم بدل صبر الهی دارم

نکرد اندر دل من زود برد گر بیع سر داری / نبرد ارم قدم از کوی جانان تا دمی دارم

دهر و دوار رخ و زلف تو صبح و شام تو / بود از صبح و شام کر غمت خوش حالی دارم

کند جان تازه از جان نوبهار سبزه خطت / بباغ دل از بیر نگار چشم مرهمی دارم

سینه اشنه یا جانان اگر چو شد بر و طوفان / شدم کو خاک ره در کوی نه چشمی نمیدارم

دلم پیچید در زلفش چه پیچ و تاب از آن گویم

بمضمون سخن مضطر اگر پیچ و خمی دارم

چه ای دل سر سودای بازار جهان کردن
عبث نا کرده سودی نقد جان خود زیان کردن

حباب آسا دمی آسوده کو فرصت العاقل
چنین عمر عزیز چند صرف این و آن کردن

خدنگ آسا بمیدان وفا تن راست رد عاقل
سر و دین و دولت قربان آن ابرو کمان کردن

قرار و طاقتم برد و زخویشم ببرد اکنون
بدرد هجرت آخر چند تا کی میتوان کردن

دلت

دلست آیینه اسکندر و جام جهان بینش — گرو سیر دو عالم میتوان در یک زمان کردن

بیاد لعل خاموشت ز دست دل کجا آید — بغیر از ناله و غوغا و فریاد و فغان کردن

تفکر اندر آن مضطر چه خواهی طرفه ست اینجا

چه سودای ساده جیب و جوی تمام ناگر بی نشان کردن

آه از این جنبش فسونساز چه باید کردن — دل ز کف میبرد بار چه باید کردن

دوستان حال دل خویش بگویم بر دو — دشمنان گوش بیراواز چه باید کردن

هر نفس دل برد از عشوه دیگر هستش — آه از آن شعبده پرداز چه باید کردن

تحصیل کل طاقت رفتار ندارم در ناز — نه بیار و پی پرداز چه باید کردن

راز غمهای تو ای دل چه نهان سازم از بس — طفل اشکم بشده غماز چه باید کردن

دیده حیران رخ او دل اسیر کاکل — جان شهید نگه ناز چه باید کردن

دل و دین و خرد و صبر و قرار مضطر

بود صد بار بیک ناز چه باید کردن

نکن رحمی بحال زار دام ای بیمهر ماه من — دل مردم در آب نشست از اشک آه من

غمت دارم اکنون با گریبان گر ز دل رستم — که شد یکدست تار از رخ فراقت در شبگاه من

بود از کعبه رو گردان سبق کفر ایمان مسلمانان — جبینم بر گردد از طوف در این آتش نگاه من

درآمد از درم یار و نکرد بیدار خوابم   براه مقصدم شد خواب سنگین سنگ راه من

ندارم چاره جز در دوران یار نازک مزاج ایدل   گر از شکم شکوه دارد یار و میرنجد ز آه من

گهی دستی زنم در جیب و گه چاک گریبان   نباشد غیر ازین در عشق دیگر دستگاه من

تو از راه وفا زنهار مضطر پا منه بیرون

چو گیرد دامن ره جور شوخ کجکلاه من

گفت دیده ترا گوهری بهتر ازین   صدف چرخ ندارد گهری بهتر ازین

چهره من بغیبه در عشق تو شد رنگ طلا   ای بت سیم تنم نیست زری بهتر ازین

طی نمودم بر و بحر و باز ره دام قفس   بلبلی را نبود بال و پری بهتر ازین

دوشم آنماه سیر آمد و از مهر نمود   شام من صبح ندیدم سحری بهتر ازین

نرگس مست ترا گفت دلم عشوه گر است   چه بجا گفت کجا عشوه گری بهتر ازین

لخت دل از مژه ام بی گل رو ات آورد   نبود گل و خار ثمری بهتر ازین

بگذر از خویش و لذا تا بمقامش گذری   خلوت یار نباشد گذری بهتر ازین

ترک خست چو دلم دید ببرد دم   در جهان نیست ستمکاری دلگیر تر ازین

دی پری دیده ترا گفت که در عالم   نیست در عالم امکان بشری

مضطر از شوق مرا دیده چه خوش گفت نیاز

بلن

بیت نکته بی بادسری انداز

ز برق حسن تو باشد بهار سوختگان　　خزان نیامده در گله زار سوختگان

بروی تازه بهار تو سبزه خط　　گرفت دامن چشمت غبار سوختگان

بی طپش دل عرصه جهان تنگست　　چو برق نیست بجائی قرار سوختگان

هنوز گرم بود همچو ریگ گلستان　　صبا مبر بره از غبار سوختگان

کدام شعله ز شمع رخ خود آتش زد

چو برق خسته که مضطر شد از سوختگان

چون نه بالاتر بود از هر سخن مضمون من　　نیست یاد قدش یکمصرعه موزون من

کشته من هر کرا نگرد ز چشمک　　چشمه من بحر من دریای من جیحون من

در ازل ایجاد نقش عشق می　　وضع من اطوار من ادوار من قانون من

سجده گیرد ز روی [illegible] رس　　واجب من لازم من فرض من مسنون من

کو درین میخانه دارم جام در　　ولد گون باشد ز طالع [illegible]

بود [illegible] اول و آخر چرا ناگاه　　خالی [illegible] من کشت ابر [illegible]

ای فدایت جان من چون شدم گو بیدار

مایل من مضطر من محو من مفتون من

کلشنبت

بشنوند نالان دل بیمار و جان زار من — دلبر من جانان من جانانی دلدار من

بشنو رشک گلشن از دیده خونبار من — خانه و کاشانه و بام و در و دیوار من

میتوان فهمید از گفتار و از رفتار من — حالت روز و شب و هم حال کار و بار من

کس نگوید راه یاران سست عهد سخت دل — راحت و عیش کم و رنج و غم بسیار من

بو کند از رنگ و بوی حسن و عشق افزا — معنی من لفظ من مضمون من اشعار من

چاره آنکار یاری حیث ای یاران کنند — بار بندند اغیار تا بندند بار یار اغیار

تا دل دیوانه مضطر سر کشید از جیب عشق

باد گردن بند برابر جامه و دستار من

هر نفس خود را ز خود هشیار باید داشتن — دست سوی کار و دل با یار باید داشتن

نیست کاری تا بکار از دل بیکار را — عشق در کار است یاران کار باید داشتن

گر تو می ای اشتر عبادت چون نشد راه — عمر تا آید بسر بیمار باید داشتن

چاره و ناچار از آنسم عشق در دل جاگرفت — چار باید داشتن ناچار باید داشتن

کلفت ادراک از دل پاک کن تا دیدن — تا کجا آئینه در زنگار باید داشتن

زانکه امشب وعده وصل است ای دل تا سحر — دیده تا انجم صفت بیدار باید داشتن

گر نباید داشتن در وقت کو بعاجت چه بند

جند لعطا

چند مظهر دست خود بکار ما باید داد کس

یکسر چو یار عید شد از مهر و ماه من — در رتبه فلک گذشت شتر سر راه من

از دولت غمت چه بیش عز و جاه من — بنگر ز اشک و آه بهم سیاه من

در سر قدم نمود بر اینش فتاده ام — سرهای بوالهوس همه شد خاک راه من

شد راست چرخ کج که بمثل آسمان هنوز — مشکل که رز شب بمن گلکلاه من

دلخواست ناله سحری لیک صبح کو — از لیس مثال شب شده روز سیاه من

دل در پناه لطف تو دارد امیدها — دلخواه من پناه من امیدگاه من

مظهر بوصف یار غزلخوان شدم ولیس

کو با زبان دل شده در راه و آه من

مست آنچنانم نفهمم در کجا دیوار کو — جام کو مینا کجا و خم کجا خمار کو

مست و مدهوش شراب شوقم آنگه نیستم — از دل رود دلبر ندانم دل کجا دلدار کو

مست سودای بهار حسن آن گلچهره ام — نیستم آگاه اکنون گل کجا گلزار کو

مست بوی زلف مشکینم آنکه نیستم — کو خطا و کو ختن هم چین کجا تاتار کو

مست آنچنانم نشئه مستم ز مردم بیخبر

برگرداند

هرگز نگشتم مضطر کجا آن یار کو

چون نیست در این عالم کس شاد ز دست تو ❊ فریاد ز دست تو فریاد ز دست تو

تعلیم جفا داری از جور در روز طفلی ❊ زد بر رخ خود سیلی استاد ز دست تو

مانند من و دل هم خلقیست گرفتار است ❊ یک بنده نشد الحان آزاد ز دست تو

خون گرد دلم تنهائی یکی نگارست ❊ آتش بکار ستمان افتاد ز دست تو

برکنده پر و بالم افکنده به این حالم ❊ تا کی بقفس نالم صیاد ز دست تو

بردی نه بگوی او ای باد صبا آخر ❊ رفت این کف من برباد ز دست تو

اکنون ز جفا بگذر بر حال من مضطر

تا چند کنم دلبر بیداد ز دست تو

به سر نوشت یکی آمد میانه من و تو ❊ که اشک گشت دلالت و دانه من و تو

اگرچه هیچ ابدال حرف نگه مر کاکش ❊ ولی چه راست نگشت [illegible] افسانه من و تو

زنگ کلیسا شنیدم دلا چو گوی دفا ❊ در بین جمع [illegible] آستانه من و تو

[illegible] بود از آن چشم گردش جام ❊ دلا چو بود موافق زمانه من و تو

چه جوش ز چهره زر بید گوهر اشک ❊ بعشق ابدال شنید افسانه من و تو

بیا بنالم که سازیم [illegible] ابدلی ❊ سماع عشق بود از ترانه من و تو

۱۰

نکو به بینش که نالیم ایدل غمخوار
که نیست گوش کسی بر فسانه من و تو

ماه چرخ خوبی آمد روی تو — مطلع دیوان حسن ابروی تو

چشمش از حیرت بود دراکنون — وی پری چون دید سوی روی تو

در برش چون نمی آیی بناز — شد دلم خون جا من از خوی تو

خورشید بیمار چشمت ای پری — نی همین مردم کشد جادوی تو

در غمت بید سپید و بلا افتاده است — رو دم دلرا چه سان از کوی تو

یاسی مردم کرده میوشم اگر — بار چشم بار کرد در سوی تو

بر سر مضطر بنه پا از کرم
چند باشد بحر بیم زانوی تو

زان مه زهرا اگر نظری یافتی بگو — ایدل بشام غم سحری یافتی بگو

سخن بگوی یار که از خود گذشتن عجبت — ایدل اگر دران گذری یافتی بگو

رفتی ز خود دلا بامید نگاه یار — در عشق او اگر نظری یافتی بگو

ای شیخ بزم وصالش بمدرسه — از واعظی اگر خبری یافتی بگو

ای عاشق رسیده چه حرست الله فی — از نخل زندگی ثمری یافتی بگو

لم لم

سد سینه‌ام چو دانه ز بیداد چاک ریخت ای دل چرا این اگر کنی بیا فغنی بگو

زان باده که خورد حریفان ز خود شدند

مضطر تو هم اگر قدری یافتی بگو

محو رخ ترا هوس بزم و باغ کو پروای لاله و گل و شمع و چراغ کو

ای دل چرا بفکر فراغت فتاده‌ای در تنگنای عالم امکان فراغ کو

با سوز عشق ساز که بر خلق روشنست جز داغ دل بگو ز خوبان چراغ کو

در چین زلف پر شکنت گم نموده‌ام بیچاره گم نشان ز دل الله سراغ کو

رفتیم چو لاله از غم الطفل در گلزار سیرانه سر کنون هوس لهو و لاغ کو

عاشق هوای لاله و گل کی کند الحبیب چاک چاک و دل داغ داغ

دل داغ و دیده باغ و جگر خون جیب چاک

مانند لاله مضطر خونین ایاغ کو

شب داغ دارد در جگر ماه از رخ رخشان تو دل چاک باشد هر سحر گل از لب خندان تو

بگذر ازین جور و جفا با همچو من اهل وفا ای بیوفا روز جزا دست من و دامان تو

دل بردنت از دست ما زنده تا یار ادا پیدا بود ای دلربا از خنده پنهان تو

صد نیشتر مژگان بر آن چشمت زد ای ابروکمان گو هیچ مردم الامان این بکو قربان تو

از شبنم آب گل گرد سبق در آب شبنم زد ورق | بر در گلستان ها سبق روی عرق افشان تو

ابدال نوی آواره چون دایم شد لیلی عاشقی کیش من | چاک جیب از عشق آغشته خون دامان تو

ای یار دست خویش لقا بیجا مرا کو تم تجا | با غیر رقص هر کجا باشند بعید از شان تو

لب چو دیدم سوی تو آگه شدم از خوی تو | اکنون روم از کوی تو تا چه بود فرمان تو

خون میخورم پنهان به من سوزد جگر لعل یمن | گل کرده گلگون دل در چمن از لب خندان تو

از مردم و حور و پری وز ماه مهر و مشتری | از جمله الحان خوشتر جان و دلم قربان تو

از جور چشم پر جفا شد درد دل مردم کجا | بر نافت تا دست قضا سر پنجه مژگان تو

بردار دل از کفر و دین یکدار سیم و نقش | دارد به شیدا آن و این این فکر این و آن تو

در چشم خوبان گنده دانم شدی ابدال تو کو | گر نه فلک یکسر برون هر دم رود افغان تو

چون برق مضطر می جهد ور گریه ابر میدهد
جانم بر آتش می نهد آه این دل بریان تو

مبتلو در هر لحظه دل مشغول کار تازه | می نهد بر دوش خود از عشق بار تازه

گاه چون برق کهی چون شمع هر شب تا سحر | گرمی عشق تو سوزد بر شرار تازه

زیب خود از پای زلفش طبع ما لالای کاکل | بر زبان خوشت از دست نگار تازه

طرفه شیدا کرد در عشق از گل رعنای جش | چشم گلگون در رخ و زرد هم بهار تازه

بر زلالت

به تیر مژگان میزند گاهی بدل آن چشم که   ترک چشمت میکند هر دم آشکارا نازه

زاهد و صوفی بهم دیگر نگاه اکنم   میکند هر هوش هر دم هوشیار نازه

چون من مضطر ز دست غمزه خونریز است

هر زمان در خون طپان زار و نزار نازه

خط آمد بر عذار روی ما ابسته   فروغ صبح صادق گشت شام ابسته

نباشم سیر چون از چشم در چشم   که خون میخورم از دل مدام ابسته

بحال خود نباشم ناامید از گردش چشمش   که در محفل سر آید دور جام ابسته

درین وادی چو من گردید از خود   که این وحشی رمانرا کرد رام ابسته

کنون مضطر چه میشود رسوای عشقت

شهر شد بر زبان خاص و عام ابسته

شکر و قند لبهای یار را ابسته   شنود هر غنچه گل صبح بهار ابسته

فریب وعده آن شوخ خوردم مدام   که خواهد گشت در دانتظار ابسته

نهی نور الشمع چکل اسباب جان دلی   بطوفان داد چشم اشکبار ابسته

چو نش با تیر مژگان ابرو اش دلها   نماید ترک چشم او شکار ابسته

دل مضطر کند تعجب الی راحت جان عافیت شو

زنار و طاقت و صبر و فکر از ...

ده چگویم که قدم اینهمه چشم جوی کنند
آن قلم در غم بالای کسی یون کنند

دامنم رشک چمن دیده گلگون کرد
تا دل از دست جفای تو جدا کنند

بکر اینجاه چنیم زره مهر به بین
بیتو چون چشم نرم چشمه جیحون کنند

گریه دامان مرا کان بدخشان کردی
تا بجای لب لعلت جگرم خون کنند

یاد قدش چمن از راست بچشم ترمن
مضطر این سرو لب جوی چه موزون کنند

آن بت جو سر جولیتی بیداد کشیده
عاشق بخدا دست ز فریاد کشیده

تیغی جو بشن ابرو تو کز چشم تو بردی
در روز ازل دست قضا صاد کشیده

بکشاد قدم تا چمن سرو قد من
هر فاخته دل از سر شمشاد کشیده

بکشا کمر از ناز که بستی بی دلدار
کار دلم اکنون که بفریاد کشیده

پروانه و بلبل بکشند از گل و از شمع
چند آنکه دل از دست تو بیداد کشیده

شرده نو دلا طایر جان از قفس تن
گر دست خود از صید تو صیاد کشیده

یک صفحه عشقست که نقش دو جهان را
مضطر سرخ کلک ز ایجاد کشیده

الا ای دلخواه
مرا خواست تا کلکم ... [illegible] ز فرط شوق دلم دیده گهی بسم الله

دو نیم کرده دلهای مردمان گشت گهی نه نیم بنیم گهی به نیم نگاه

چه ... چه گل و شمع کو چراغ کدام به پیش عارض رخشان تو چه مهر و چه ماه

ز قصه جوی لب چگونه ایدل که پیش تو گل و لیکن کمست کل گیاه

بملک عشق خدا جاه ... [illegible] ز اشک و آه که دارم چنین بنجوم سیاه

بینی که نام من ایدل نشد باد از این رسیده بلب جان بباد باد الله

با اختیار نداده ام سر و از دست ربود آن بت کافر ادا دلم والله

به سبب ... سادۀ دست دل بر بند که طرفه بر سر این راه کنده دارد چاه

برم چگونه سلک ز بزم نشسته دل که او سنگدلی مقابلم ناگاه

بلطف نه سرپا با جمال غمزه مکن در انتظار تو دل داده جان خود بسر راه

گذر ز قصه زلف رسای او مظفر
که ماجرای دراز است و عمر بس کوتاه

ز جنس شبانه چون ... ام گدای دلم بار زلف او سر کرده عمری در بر پنهانی

... و حور هم باد ... شمع ... دل من دوست دارد کو چه ابر دشمن جانی

بلب زلف مهر و دل بر کن نام تکیه بر داری نشانی نیست با فی از سخن ... سخندانی

تو ای که حق شناسی یکدر رای زاهد ازین — از حق اگر بگیر دلانه چه سود از سبحه گردانی

از رو بر حال من قدوه غبار مسلم باشند — ز من در حق او بهود دم دعا گو ثنا خوانی

مه من شنام زلف را چه شد شکسته جنس و کفلم — چرا با این عطا سهل چندین اهل بی‌سامانی

شکستی خاطر من به عهد با درست ازین — دل من جان من آزرده صحبت آن بی‌سامانی

شنو الکلعحر از رده از فریاد مرغ دل — که با بلبل هم انکسب بنگام عرغوانی

بنای دل شکست از یک نگاه بسیار در حقیقت — شرح این کدر الحال کرا باشند ارزانی

بمصطفی گفت بسیاری شنود بوانه باری

چرا غافل کند کاری که باز آرد پشیمانی

بی او چه در چمن دل خود را کسی کند — خود را چو گل بخنده چه رسوا کسی کند

دادم باب دیده سالی ز حسرت جانی را — دیگر چه خاک بر سر دنیا کسی کند

بر دل ز هیچ لاله بخند او داغ ناکام — دیگر ز سوز سینه چه انشا کسی کند

ز گردش زمانه کسی کام دل نیافت — از چرخ دون دگر چه تمنا کسی کند

تا چشم وا کنم گل از باغ رفت — مصطفی در این چمن چه تماشا کسی کند

از غزلیم

ز جولانش بر دو طرف سبزه عالم — نگار کج کلاهی شوخ رنگین سیرتی

شدم خاک و نشد بر چشم کس از مردم — چرا ای جان ندیدم ماتم خود را

ادا ساز دو بابمایی چشم او سخن اما — کجا عقل و کرا دل کجا فهم و کرا هوش

بر بیر بار فکر دلربایی‌ها خوری او — درین معموره امکان ندیدم خانه

کجا نالم چه سازم با که گویم حال دل مضطر

نه بیر احوال من چشمی نه بر احوال من گوشی

بهر دلم انشوخ چگویم کر خطایی — رنج و الم وافتد انشوخ و بلا

از ناز و ادا نیک کرد دل ببری ای جان — سحر دم و جادو که دهنوش زبانی

باری اگره کار من دشنده یکتا — هر چند که کل بیر بتانینگ قفایی

کو سر بفلک صاحب نخوت کن آخر — افتد بزمین بیر رکوش بیر سوا

صد خار نه پای گذشت از سرم ای ...

مضطر بره عشق ازین بیر هسته پایی

ز سودای چنین مارشته بیر که ان بر که — چرا ای دل بزلف یار خود را بیخطر

بمکر دیدی روان ای اشک ... از دیده نادان — ز راه یکقدم ای طفل بی‌هموار

ز بحر بر حدیث سوز هجران یکقلم نگذر — محالت و محال ای دل که در کار ...

رخ چون مهر و مه در زلف خود شام سحر ... دام بیچ و تاب مو شمس و قمر بیحد

چو گل بشکفته آری نیکدل بستانی ... برنگ غنچه خود را چید در سودائی

قصیده بیچ و بلا افکنده روز و شب دل مضطر

چه زلف بر رخ چون مهر و مه شام و سحر بیحد

کر ابد الجفا مایل ز بیدادی به دی یا ... کشاید بر زبان دل ز فریاد لقربا

کند روزی ز رخ بیدا النساء بلا ... بود مفرد و بار مار الجاد با لجادی

چو قمری فاش قفس یکسر دو بال و بیداز ... ز بند از بیقراری سر ز شمشاد به شمشاد

نگاهش که شود مایل کند که عمر ... سیر دار الخشم شود چو دل ز حلقه

ز مردم چشم میوشند با شک ... بعشقم دل بجان کوشند ز امداد

حدیث ابروش اکبر دل ز من ... رسد چون شور زیکس تیر ز استاد

بنای دل چو شنید از اساس ... رسد اشکم بکنبد تن ز بنیادی

حظ العارض چو کل کند صد ... دلم در خورد چون بلبل ز صیادی

کبی کو بد ز جان بکذر که از لقد دل ان خود سر

شود در گفتگو مضطر ز ارشادی یار شادی

دلم در

دل برد ز من باز رخ نازک مهوشی — جادو نگهی فتنه گری عشوه فروشی

شمشاد قدی گلبدنی غنچه دهانی : شیرین سخنی سیم تنی باده نوشی

عشاق کشی حور وشی شوخ مزاجی — بیباک مشی سنگدلی عربده کوشی

گل پیرهنی سیمبری سلسله مویی — پیمان شکنی لاله رخی لعل خموشی

اکنون که نبود چو منش مضطر بیداد

خونابه کشی دردکشی حلقه بگوشی

ربود از کف دل من دلبر شوخ سنگدلی — گران طبع نگاری جفاکیش رند مستی

لطیفه یار کج کلهی شوخ چشم سیمینی — شنی صهباکشی جادو نگاهی جام در دستی

حریفی فتنه پردازی کمان ابرو ناوک انداز — بخون عاشقان یکسر بدست خیانت بستی

شنیدم دلکشای جانفزای او نظر کردم

نه چون او کس سزاواری نه چون من مضطر زبان بستی

نیست جز خون دل بجام کسی — از تو حاصل نگشت کام کسی

دیدم بر روی حبشی که دانه ز مشک — مگر افتاد دل بدام کسی

کرد کار دلم تمام ایشان دایم

مهمان نباشد

حسینی

کار بر غنچه تنگ از آن لعلت — خبر تنی خوش بی بشنو از کلام کسی

وه که مضطر بیکفدم ولت را

بر داد جای خود حرام کسی

بر سوز سینه من بیسف از دود سوکدای — داغست از آن نمک و اینم از ماه تا بماهی

از بر قدم نموده دل دردت فتاده است — ز تنکوی نکس نکرده در عشق سرآی

از سبزه خط او صیدی از نما نکشته — صد دل کشند بیکدم ابیدام گاهی

بر جاه غبغب تو دیدم فتاده زلفت — کردم خیال در دل کین سنبلیست جای

منکر بعد عمر دی چشمش نگاه لیکن

بسیار کشت مردم مضطر زکم نگاهی

از تیغ غمزه تا جگرم چاک ساختی — خونم هدر حلال الی مت ... ساختی

کردی به تیغ غمزه چو قتلش نگاه نو — از لطف زنده اش دل غمناک ساختی

سیر جی ترا جه نبالم که بعد عمر — جانم درون حلقه فتراک ساختی

از خط سبز و خال سیاه و لب چو لعل — مستم به تنگ و باده تریاک ساختی

رفت و ربود نقد دل و سوخت جان بهجر

مضطر چرا تو آن همه چالاک ساختی

رفتم از خود بخیال من حیران نظری — الصنم هان نظری هان نظری یا لب نظری

دامن خویش زد دست من دیوانه مکش — ای گل اندام بزین چاک گریبان نظری

تا نو رفته زبزم جان بلب املای داد — سوی این جان بلب آید جانان نظری

کشته ابرو دنبال سر زلف توام — از کرم سوی من بی سر و سامان نظری

جمع کردم دل و دین از خم و پیچ بردی — به پریشانیم ابن زلف پریشان نظری

دست من سوی به بین تا نکر بیاب اجلند — چون ندادی بمن پای بدامان نظری

دور افتاده دل از مضطر و مضطر زدن آه

زر نو نزدیک بود سوی بیابان نظری

نه نهادارم از خود کرم سود لب جانکاهی — بسر داغی نباخاری الجنیم اشنکه بلب آهی

خیال محبوب کردش حس یکتا هر ابروش — که ماه نو بصد حجلت نماید روی از ماهی

کشند بارش حسابر دو دو چشم تزار ریحان — غم عشق تو چون کوهی بش کاهیده ارام کاهی

تراخید سیند جگر از گل مرا از دست الکلاج — بیا بلبل که همدیگر دمی از دل کشم آهی

شدم در عشق او از مطلبت دنیا و دین غافل — مگر دارم تمنای دل از خویش آگاهی

بعقبت کو کجا آتش کن با من مکن — حساب آمد براه زد دست از خود رفته گمراهی

سوی کرد دل مضطر [illegible] چه معنی

بهر صورت که باشی کم نخواهی بود از شاهی

همی الله دگر از عشق و فصل دوری مهجوری ... مرا اندر دیگ مرگ آورده است ای جان ز تو دوری

گر بیابان جای حیران و بیرون تن کسی ... بشنوفت ای بهار اس سرو گشت و سوی

بر زلف از رو بتو حیرانم چه سحر استی ... دهد از دود بوی مشک خط [illegible] سمع کافوری

کجا مردم ندارد زیره چشمش زیره ... ربوده گوی حسن از مهر و ماه ان بیکر توری

بتان آرزو دهش گشتند اکنون بود دیگر ... بچشم مردمان فرزند [illegible] زدن غیرت حوری

دل از خود رفت در بشوفت [illegible] ... چو جان در بر [illegible] عذر معذوری

دل عاشق بود یکسان نباشد دلبعم ای جان ... بود خارج بهر عنوان ز مهجوری

غریبم دردمندم مضطرم درمانده ام ای جان

کنون این عشوه و ناز و کند زین کبر مغروری

از خطا گفتم که سر خیل بتان [illegible] ... جا لمس در چشم مردم [illegible] حوری

با رخ زیبا قد رعنا [illegible] سیمین بتی ... غیرت گل [illegible] [illegible] بوی

از خطا گر دید [illegible] شد یار [illegible] ... دلم ای [illegible] [illegible]

[illegible] دیار افروغ از نور روی [illegible] ... با رخ چون ماه و مهر [illegible]

مصرعی گر عالم بالا [illegible] ... از قد رعنا خود [illegible] مصرع [illegible]

دلم در غصه تا یکسر بمهر ماه سیمائی | شب و روز از جگر بر سر بر آرد آه سودائی

ز عشقم نادم سردی بصبح شد زرد رخ | دل آماده دردی سر پر سودائی

بدل بی رغبت دنیا بجان خواهان عقبائی | بود بر ترک تمناها اگر دارم تمنائی

دهد دل شرح شوقش چون شد گذر | کجا معنی دگر مضمون کدام انشا چه املائی

مریجانم مکن گریان مبادا سر زند طوفان | که چشم در غمت زان کان بود همچشم دریائی

حدیثم گر کنی باور زنان طفل تری | ندارد دل بجا یکتن مردم پیر و برنائی

نعم شد آبیل و ردد از اشکم دیده | بشد ابهم از فلک بالا بباد سرو بالائی

دلم با گوشه ابرو نبرد آن نرگس جادو | برد زلف خطائی او که در حسن است یکتائی

بسر شوری که افزاید رها و حل نه که باز آید | ره عشق تو بنماید کراد سینه کجا پائی

بان طفل پری پیکر زند بوانه مضطر

که میگوید بیا بنگر محبت دارد تماشائی

رخت نه نمود چون آئینه حیران ساختی رفتی | بفکر زلف مشکین پر پریشان ساختی رفتی

مصر دو سینه بودم نقد جان خریدا | تو ای یوسف لقا کار خریداران ساختی

نمودی ایمه بیمهر روزم تن | رخ خود در ابر زلف پنهان ساختی

چو با غیر آمدی از داغ حسرت سوختی جانم | چو خود رفتی دلم پامال هجران ساختی

چه شادانه از عهد سست وفا [?] مستعدم [?] دل من سوختی با غیر ای جان بس ساختی رفتی

به تیغ ابرو و تیر نگاه و خنجر مژگان ز قتل عاشقان کنج شهیدان ساختی رفتی

بیا ای جان که مضطر از لب لعلت صله خواهد

دلش را چون به شوق خود غزلخوان ساختی رفتی

تمام شد دیوان مضطر



